



چشم‌هایی که اشک نمی‌ریزند

از وقتی که آن ماهی را به موزه آوردند روزی نبود که مردم برای دیدنش صف نکشند. او را در یک آکواریوم نسبتاً بزرگ و درست در مرکز موزه نگه می‌داشتند. نزدیک به یک متر طول داشت و وزنش به چهارده کیلو می‌رسید. رنگی بین آبی و طوسی داشت و یک حلقه‌ی پولک سفید هم دور تا دور تنش دیده می‌شد. روی هر طرف از بدنش تعداد زیادی چشم، باز و بسته می‌شد که از ابتدای سرش تا میانه‌ی تنش ادامه پیدا کرده بود. برای همین هم روی تابلویی کنار آکواریوم با فونت بزرگ نوشته بودند: «عجیب‌ترین ماهی جهان، صدچشم»

آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. صف از همیشه طولانی‌تر بود و صدچشم می‌دانست اتفاق جدیدی در راه است. پسری ده ساله از پشت آکواریوم با انگشت صدچشم را نشان داد و به مادرش گفت: «اینکه صد تا چشم نداره... من شمردم سمت چپ بیست و دو تا چشم داره، سمت راست بیست تا، تازه فک کنم اون یکی چشمش کور شده... همونی که با بقیه فرق داره. انگار یه تیکه پولک روشو گرفته... نگاه کن مامان!»

صدچشم از درون آب و از پشت حصار شیشه‌ای مردم را می‌دید که مرتب با انگشت به او اشاره می‌کنند و با هم صحبت می‌کنند و گاهی می‌خندند. با هر چشمش به یک چیز خیره می‌شد و هم‌زمان می‌توانست کل سالن را ببیند. در انتهای سالن مرد درشت‌هیکلی را دید که در نظرش آشنا می‌آمد، اما حافظه‌ی ضعیفش اجازه نمی‌داد او را درست به خاطر بیاورد. ناگهان تمام چشم‌های سمت راست بدنش را روی او متمرکز کرد. صحنه‌ی زیبایی شده بود و مردم بدون آنکه بدانند چرا او اینکار را کرده، با دوربین‌هایشان عکس می‌گرفتند و با تعجب او را به یکدیگر نشان می‌دادند. آن مرد تمام روز آنجا ایستاده بود. گاهی با مسئول سالن حرف می‌زد و گاهی به طرف آکواریوم می‌آمد و صدچشم را از نزدیک می‌دید.

هنگام تعطیلی موزه و وقتی همه رفتند، مسئول سالن که قدش نزدیک به دو متر بود و سیبیل نازکی داشت، به مرد درشت‌هیکل گفت: «دستور مستقیم وزیره. باید همین امشب انجام بشه، درست همین امشب!» مرد درشت‌هیکل سری تکان داد، دستش را به طرف صدچشم گرفت و جواب داد: «اما این طلائه! هیچ آدم عاقلی طلا رو نمی‌ریزه دور...» بعد به کمک سه مرد نیرومند دیگر، آکواریوم را روی پایه‌های چرخ‌دارش هل دادند و در محوطه‌ی موزه آن را سوار یک کامیون کردند. در تمام مسیر مرد درشت‌هیکل کنار آکواریوم نشسته بود و با صدچشم حرف می‌زد. اما صدچشم فقط او را می‌دید که لبش را باز و بسته می‌کند. درست مثل خودش که



می‌خواست چیزی به مرد بگوید؛ حالا هر دو، دو طرف حصارِ شیشه‌ای، دهانشان را باز و بسته می‌کردند، بدون آن‌که هیچ‌کدام بدانند دیگری می‌خواهد چیزی بگوید.

وقتی صدچشم را سوار بر کشتی کردند، بوی دریا در آکواریوم پیچید و انگار آرام آرام خاطراتی را به یادش آورد. مسئول سالن در انتهای کشتی و رو به دریا مشغول کشیدن سیگار بود اما صدچشم بدون آن‌که او را حتا نگاهی بکند، دوباره با تمام چشم‌هایش به مرد درشت هیکل خیره شد که ناگهان و در کمتر از ده ثانیه تمام گذشته‌اش را به خاطر آورد.

وقتی سر از تخم بیرون آورد با تمام ماهی‌ها فرق داشت. فقط سه روز از تولدش می‌گذشت که مادرش او را زیر باله‌هایش نمی‌گرفت و او مجبور بود خودش با باله‌های کوچکش در اقیانوس شنا کند. یک حلقه‌ی پولک عجیب دور تا دور بدنش داشت که در تاریکی اقیانوس می‌درخشید. هر سالی که می‌گذشت یک چشم از زیر پولکش در می‌آمد و روی بدنش اضافه می‌شد و همین باعث شده بود تا موجودات دیگر هر سال بیشتر از او بترسند و دور شوند. وقتی احساس خطر می‌کرد پولک‌های عجیبش آن‌قدر از خودشان نور سفید می‌دادند تا بتواند از خودش محافظت کند. صدچشم در عمیق‌ترین نقطه‌ی اقیانوس و در تاریکی مطلق زندگی می‌کرد. هیچ وقت گذشته‌اش را به خاطر نمی‌آورد اما همیشه می‌دانست تنهاترین موجود اقیانوس است.

یکی از همان روزها وقتی تمام آبزیان از تور ماهیگیری سفیدی که در اقیانوس رها شده بود فرار می‌کردند، صدچشم خودش را از میان تمام موجودات و در خلاف حرکت آنها به تور رساند و مثل مرده‌ای که روی تختی خوابیده باشد، در دامن تور رها شد و بدون هیچ مقاومتی اجازه داد تا او را به عرشه‌ی کشتی بکشند. روی عرشه‌ی چوبی کشتی افتاده بود، دهانش را باز و بسته می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. افراد روی کشتی دورتادورش حلقه زده بودند و با تعجب به او نگاه می‌کردند. هیچ یک جرات نزدیک شدن به او را نداشتند.

ناگهان مرد درشت هیکلی جمعیت را از پشت کنار زد، بالای سر صدچشم آمد و فریاد زد: «چی کار می‌کنید احمقا؟! می‌خوایید بذارید بمیره؟! برید اون بشکه‌ی آبو بیارید... اینو باید زنده ببریم شهر!» حالا صدچشم مرد درشت هیکل را به خاطر می‌آورد. کشتی وسط آب‌های آزاد معلق بود. بوی دریا تمام آکواریوم را گرفته بود. بویی که برای صدچشم طعم اسارت داشت. بدون آن‌که دلیلش را بفهمد از تمام چشم‌هایش حباب‌هایی متولد می‌شد و به سطح آب می‌آمد؛ درست مثل وقتی بود که یک ظرف پر از آب به جوش بیاید.

مرد درشت هیکل از جایش بلند شد و داد زد: «نمی‌خواد برگرده! داره گریه می‌کنه... به خدا داره اشک می‌ریزه! نمی‌خواد بره تو اقیانوس...» افراد کشتی سریعاً خودشان را به آکواریوم رساندند و با تعجب به آبی که از آن



حباب‌ها بیرون می‌زد نگاه کردند. مسئول سالن داد زد: «اون به اینجا تعلق داره! اینو بفهم! تو می‌خوای از اون پول در بیاری، اما اون باید به زیستگاهش برگرده! دستور وزیر کشوره... چرا نمی‌خوای متوجه بشی؟!»

ناگهان دو دستگی عجیبی در عرشه‌ی کشتی به وجود آمد. مسئول سالن داد زد: «همین‌جا آزادش می‌کنیم، قبل از اینکه این مرد کار دست اون جونور بده!» عده‌ای از افراد آکواریوم را از زمین بلند کردند و لبه‌ی کشتی گذاشتند. می‌خواستند آن را به درون آب هل دهند. مرد درشت هیکل و چند نفر دیگر مانع از این کار شدند. بعد از چند دقیقه کش و قوس آکواریوم به کف عرشه افتاد و شکست. سکوت مرگباری بر کشتی حکم فرما شد و به جز صدای امواجی که به بدنه‌ی کشتی می‌خورد هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. هر نفر به دیگری نگاه می‌کرد تا ببیند چه کسی اولین حرکت را انجام می‌دهد.

مرد درشت هیکل با بغض فریاد کشید: «برید یه بشکه بیارید! حیوونا! کشتیدش! داره می‌میره... حیوونا...» بعد به اطراف نگاهی کرد. هیچ بشکه‌ای روی کشتی نبود. دو دستش را روی سرش گذاشت و دوباره گفت: «یه بشکه... یکی یه بشکه بده به من...» افراد کشتی سرشان را به نشانه‌ی نداشتن بشکه تکان دادند و از آنجا دور شدند. مرد درشت هیکل که دیگر حالا بغضش تبدیل به اشک شده بود، دو دستش را روی هوا مشت کرد و فریاد کشید: «شما نمی‌فهمید! هیچ کدومتون نمی‌فهمید! من اونو از آب گرفتم، اما خودش اومد... هیچ مقاومتی نکرد! اون نمی‌خواد برگرده به اقیانوس... شما هیچ کدومتون نمی‌فهمید...» و بعد روی زانوهایش نشست، به صدچشم زل زد و با تمام وجود گریه کرد. صدچشم که حالا دیگر هیچ حساری بین خودش و مرد نمی‌دید می‌توانست حرف‌های او را بفهمد. حلقه‌ی روی بدن صدچشم بیشتر از هر وقتی می‌درخشید.

مسئول سالن به آرامی به طرف صدچشم رفت، او را به زحمت از روی عرشه بلند کرد. صدچشم سعی می‌کرد خودش را از دست آن مرد که حالا از شدت درازی موقع راه رفتن تعادلش را هم از دست داده بود، رها کند. مسئول سالن با تمام قدرت صدچشم را درون اقیانوس انداخت. صدچشم آرام به زیر آب رفت و در حالی که افراد روی کشتی یک حجم متحرک درخشان را در آب می‌دیدند، با چند حرکت مارپیچ به سمت پایین، خاموش شد و در تاریکی فرو رفت. یکی از همین روزها و در وسط اقیانوس، چشم ناقص صدچشم هم باز می‌شود و بدون آن که گذشته‌اش را به خاطر بیاورد، یک‌سال دیگر به احساس تنهاییش اضافه خواهد شد.

صبح روز بعد پس‌رکی که بوی مسمن‌کننده‌ی ماهی می‌داد، در خیابان اصلی شهر روزنامه‌ای به دست گرفته بود و فریاد می‌زد: «وزیر محترم کشور کاندید ریاست جمهوری شد. وزیر محترم کشور کاندید ریاست جمهوری شد!»